

# همه‌ی ما فرزندان توماس مور ایم

## چاینا میویل

درآمد: «آرمان‌شهر» یا «اوتوپیا»، کتاب درخشان توماس مور، قرن‌ها است که الهام‌بخش انبوهی از متفکران ایدئالیست و روشنفکران آرمان‌گرا بوده، و امیدواری به ایجاد یک جامعه‌ی آرمانی را زنده نگه داشته است. به مناسبت پانصدمین سال انتشار این اثر، نگاه دوباره‌ای به آن می‌اندازیم.

اگر دریانوردی مجرب، دوستانه راهنمایی‌ات کند تا بفهمی که کجا باید کشتی‌ات را به آب بیندازی، رسیدن به آرمان شهر چندان به طول نمی‌انجامد. از زمانی که آرزوی رسیدن به سرزمینی بهتر برای نخستین بار به قلب زن یا مرد نخستین راه یافت تا به امروز، رؤیای پردازان در خیال خود، قله‌ی کوه‌ها، پنهان‌ترین نقطه‌ی دره‌ها، فراز ابرها، و ژرف‌ترین نقاط زمین را در پی آن جست‌وجو کرده‌اند و در عین حال، بیش از هر جای دیگری، رؤیای جزایری را در سر پرورانده‌اند که آرمان‌شهرشان را بتوانند بر آن بنا کنند.

الگوی جزیره‌ی آرمان‌شهر از دوران کهن تصویری رایج بوده است: از جزیره‌ی «پانخایا»، آرمان‌شهر یوسیبوس، تاریخ‌نویس یونانی، تا «جزایر خورشید» یا مبولوس، تاجر یونانی؛ تا «جزیره‌ی کوچک کاج» هنری نویل، سیاستمدار بریتانیایی؛ تا جزیره‌ی «آنتانجیل» که نویسنده‌ی گم‌نامی در ۱۶۱۶ رمانی درباره‌اش نوشته است؛ تا جزیره‌ی «بنسالم»، آرمان‌شهر بیکن؛ تا جزیره‌ی Nomsnbdsgрутت، آرمان‌شهر رابرت پالتاک در کتاب **زندگی و ماجراهای پیترویلکینز**؛ تا جزیره‌ی «پالا»، آرمان‌شهر آلدوس هاکسلی، نویسنده‌ی انگلیسی؛ تا «آیلندیا»، آرمان‌شهر آستین تاپان رایت، نویسنده‌ی آمریکایی؛ و بی‌شمار جزیره‌ی دیگر. و در مرکز این مجمع‌الجزایر بزرگ دگراندیشی و امید، یک مکان، یک نام بیش از همه می‌درخشد.

این جزیره و این کتاب، الگویی برای تمام زمان‌ها است. به گفته‌ی رولند گرین، پژوهشگر دانشگاه استنفورد، «**آرمان‌شهر** مور شاید همان متنی باشد که اساس ایده‌ی جزیره به عنوان سرزمین خیر و برکت در تفکر مدرن اولیه را بنا می‌نهد و شیوه‌ی تفکری را معرفی می‌کند که شایستگی آن را دارد که تفکر اوتوپیا (آرمان‌شهری) نام بگیرد: پدیده‌ای چندوجهی که من آن را منطق جزیره‌ای می‌نامم.»

اما باز تکرار می‌کنم که، برای رسیدن به این آرمان‌شهر لازم نیست به سفر دور و درازی برویم. شهروندان آرمان‌شهر مور، «در هنر مسیریابی پشت‌کار زیادی نشان می‌دهند»، سخت مشغول انجام وظایف مختلف اند و بر سر مازاد «ذرت، عسل، پشم، کتان، چوب، موم، پیه، چرم، و احشام با ملت‌های دیگر معامله می‌کنند.» تنها بخشی از اقیانوس که کم‌ترفاتر است، آرمان‌شهر را از سرزمین اصلی جدا می‌کند. این آرمان‌شهر، با وجود شهرت و سرشت ناکجاآبادی‌اش، به ساحل بسیار نزدیک است.

و در مورد جزیره بودن این آرمان شهر نیز حقیقتی وجود دارد که شگفتی بیشتری می‌آفریند: این آرمان شهر در ابتدا نه جزیره، بلکه بخشی از قاره بوده است. هنگامی که یوتوپوس آن را فتح کرد، ساکنان بدوی و وحشی‌اش را با حکمرانی شایسته اداره کرد و خیلی زود آن‌ها را تحت کنترل خود در آورد. بعد تصمیم گرفت که آن‌ها را از قاره جدا کند و گرداگردشان دریا بکشد. یوتوپوس برای عملی کردن نقشه‌اش دستور داد خندقی عمیق بکنند و، برای این که بومی‌های آن‌جا فکر نکنند که او با آن‌ها مثل برده رفتار می‌کند، نه فقط ساکنان که سربازان خود را نیز در اجرای این امر به کار گرفت. و از آن‌جا که خیل عظیمی از مردم را به کار گرفت، برخلاف انتظار همگان، به سرعت کار را به پایان برد. و همسایگان‌اش که در ابتدا به حماقت نقشه‌ی او خندیده بودند، از شدت حیرت و ترس، به دشواری توانستند شاهد تکمیل این طرح باشند.

پس این مشهورترین نمونه‌ی جزیره‌ی آرمان‌شهری که در نوع خود ایدئال محسوب می‌شود، در کل اصلاً جزیره نیست. ۲۴ کیلومتر آبی که این جزیره را از بدنه‌ی اصلی جامعه جدا می‌کند، نه به خواست خدا، بلکه با عرق ریختن افرادی از جمله بومیان گرداگرد جزیره قرار گرفته است که خندق را به دستور فاتح متجاوز به سرزمین‌شان کنده‌اند. جداسازی درخشان - و آرمان‌شهری - این جزیره یکی از غنایم کشورگشایی خوشونت‌آمیز یوتوپوس است. حمله‌ی کلاسیک مرتجعان به سودای آرمان‌شهر بر این مبنا صورت می‌گیرد که آرمان‌شهر را اصولاً ناکجایی می‌دانند که بسیار دور است و دسترسی به آن ممکن نیست. اما مشکل در اسطوره‌ای که مور از جامعه‌ی رؤیایی ساخته از نوع دیگری است، که اتفاقاً این موضوع را انکار می‌کند: این که با زور از بالا و با قساوت ساخته می‌شود، و اتفاقاً بسیار دست‌یافتنی و نزدیک است.

به گفته‌ی اورسولا کی. لوگین، نویسنده‌ی فمینیست، «پس از آرمان‌شهر مور، هر آرمان‌شهر دیگری نیز چه پنهان و چه آشکارا و در عمل یا احتمالاً، در نگاه نویسنده یا خواننده، مکانی هم خوب و هم بد محسوب شده است. در هر آرمان‌شهری، یک ضدآرمان‌شهر وجود دارد، یک جهان کابوس‌وار؛ و در هر ضدآرمان‌شهری، یک آرمان‌شهر.»

این تناقض‌ها هم به طور مستقل در عناوین فصل‌های کتاب، هم در رابطه‌ی بین آن‌ها، و هم در متونی که ذیل این سرفصل‌ها نوشته شده است شکل می‌گیرد. بحث‌های بیهوده و بی‌فرجام بر سر این که منظور مور، «واقعاً» چه بوده است، باعث می‌شود که از این حقیقت آشکار غافل بمانیم. این بحث‌ها نیز به اندازه‌ی تمام بحث‌هایی که درباره‌ی هنری بودن یا سیاسی بودن «نیت واقعی» مؤلف از خلق یک اثر مطرح می‌شود و با اثر به عنوان یک فرضیه یا یک راز که باید رمزگشایی شود برخورد می‌کند، تا حدی مفید است اما نه خیلی زیاد.

آیا آرمان‌شهر مور واقعاً یک طرح است، یا طنز، یا چیز دیگری؟ به نظر می‌رسد که هر آرمان‌شهری ویژگی‌های خاص خود را دارد و لزوماً همیشه همه‌ی موارد فوق درباره‌ی تمام آرمان‌شهرها صدق نمی‌کند و از نظر درجه‌ی آرمانی بودن‌شان، شرایطی که در آن مورد استقبال قرار می‌گیرند، و زمینه‌ی خلق شدن‌شان با یک‌دیگر متفاوت اند.

آن اتفاق خطرناک، یعنی وجود ضدآرمان‌شهر در آرمانشهر، نه فقط در رؤیاهای ما، که در واقعیت نیز روی می‌دهد؛ آن نزدیکی جزیره به ساحل را به خاطر داشته باشید. تراژدی‌نویس‌ها صلح را با زور محقق می‌کنند، لیبرال‌ها علیه آرمان‌شهرگرایی با صدای بلند هشدار می‌دهند (و فریادی که از عمق وجود سر می‌دهند معمولاً سرشار از احساساتی‌گری برای افراط‌گرایی بی‌روح خودشان و گریستن بر واقع‌گرایی جدیدشان است)؛ دوشادوش آن‌ها، راست‌گرایان افراطی را داریم که برای محقق شدن رؤیای زندگی بهتر مورد نظرشان – که ساختن آرمان‌شهری برای برتری‌طلبان است – به اعمال ظلم و زور معتقد اند. و حاکمان نیز قدرتمندتر و طبعاً، کم‌حرف‌تر از مدافعان‌شان، با خون‌سردی تمام به ساخت‌وساز آرمان‌شهرهایی برای خود مشغول اند. و در این آرمان‌شهرها افراد تحت حکومت آن‌ها هیچ انتخابی جز زندگی کردن، خدمت کردن، و مردن ندارند.

این‌ها برخی از محدودیت‌هایی است که می‌توانیم برای آرمان‌شهر بر شماریم. اما این نکته که به سودای آرمان‌شهر همیشه ایرادهایی وارد است، به این معنا نیست که می‌توان یا باید انکار یا سرکوب‌اش کرد. این سودا به اندازه‌ی احساساتی چون نفرت، خشم، و شادی، اجتناب‌ناپذیر و ضروری است. آرمان‌شهرگرایی امید و آرزو نیست، حتی خوش‌بینی هم نیست، بلکه نیاز است و میل به «به رسمیت شناخته شدن» – مانند تمام امیال – و میل به جزئیات خیالی‌اش، برنامه‌های‌اش، و بیش از همه صرفاً بهبود اوضاع، میل به تغییر کردن و تبدیل شدن به چیزی فراتر از مناسبات و دروغ‌های اجتماعی ملال‌انگیز. میل به آسایش. و در زمانی که شکاف‌های تاریخی تا حد ممکن عمیق شده باشند، این میل ممکن است آن‌ها را باز هم کمی عمیق‌تر کند.

ما نمی‌توانیم بدون آرمان‌شهر سرکنیم. همه‌ی ما همیشه فرزندان تامس مور بوده‌ایم. حتی نویسندگان پیش از او نیز اخلاف او بوده‌اند که از او در متولد شدن پیشی گرفته‌اند، او را به بالا پرتاب و به نقطه‌ی عطف تبدیل کرده‌اند. بنابراین، پادشاه کتاب او که خواستار کندن خندق بود، می‌تواند روی سوداهای پیشینیان او نیز نامی بگذارد. این است که با وجود تمام تردیدهای مان، باید برای گرامی‌داشت این متن هم که شده، مدام به آن رجوع کنیم. این متن به ما فرمول و مفهومی را ارائه می‌دهد که نیاز داریم. اگرچه شاید زودتر از این‌ها می‌باید در مورد آن کلمه (آرمان‌شهر) تجدید نظر صورت می‌گرفت.

ما درباره‌ی جامعه‌ای که یوتوپوس و سپاهیان‌اش آن را نابود کردند چیز زیادی نمی‌دانیم – این ماهیت این نوع فراموشی‌های اجباری است – اما نام‌اش را می‌دانیم. نامی که هنگام استعمار متکبران‌های آن سرزمین، تنها یک بار به کار می‌رود. این نام که از متون عرفانی به عاریت گرفته شده، در متن این‌گونه ذکر می‌شود: «نام آن در ابتدا آبراکسا بود.» با این نوع رویارویی‌ها نیز در تاریخ، کم آشنا نبوده‌ایم: این که تمام انسان‌هایی که در تاریخ به بردگی کشیده شده و مورد توحش و نسل‌کشی واقع شده‌اند، مانند اهالی آبراکسا، در متون متجاوزان‌شان «بدوی و وحشی» معرفی می‌شوند.

برای ایجاد هر آرمان‌شهر قابل سکونتی در ابتدا باید عقیده‌ی چرند امپراتوری را منسوخ کرد و بدون احساساتی‌گری اما با کمال احترام، به بازیابی فرهنگ‌های مورد تمسخر و اتهامی پرداخت که رؤیاهای آرمان‌شهرگرایانه‌ی برخی

فاتحان بر استخوان‌های آن‌ها بنا شده است. «آرمان‌شهر» در تخیل سیاسی و رؤیای «بهبود اوضاع» همان جایگاهی را دارد که «رودزیا» برای زیمبابوه و «ساحل طلا» برای غنا داشت.

حال، چگونه می‌توانیم عازم آبراکسای جدید شویم؟ لوگین می‌گوید: «فکر نمی‌کنم که دیگر رفتن به سمت جلو، ما را به آرمان‌شهر برساند.» این چنین است که او در عوض، فرمولی سنتی را که نسل نخستِ سرخ‌پوستان «سوامپی کری» برای جهت‌گیری‌های آینده‌شان به کار می‌بردند، پیشنهاد می‌کند: Usà puyew usu wapiw! یعنی: «به عقب می‌روم و به جلو نگاه می‌کنم!» این عبارت، رفتار یک جوجه‌تیغی معمولی را توصیف می‌کند که عقب عقب به شکافی در صخره فرو می‌رود تا از آن‌جا بتواند خطراتِ پیش روی اش را زیر نظر بگیرد. لوگین معتقد است: «برای این که بتوانیم اندیشه‌ی مطمئنی درباره‌ی آینده‌ای قابل زیستن داشته باشیم، شاید بهتر باشد که شکاف صخره‌ای را پیدا کنیم و به عقب برویم.»

بی‌اغراق، صفت «قابل زیستن» در مواجهه با فساد اجتماعی و بومی‌نئولبرالیسم تندرو، به طرز تحسین‌برانگیزی خویشتن‌دارانه به نظر می‌رسد. جوجه‌تیغی از درون شکافِ آن صخره‌ها می‌تواند طرح آرمان‌شهرهای خود را بریزد. و آنچه به همان اندازه اهمیت دارد این است که با «به عقب رفتن و به جلو نگاه کردن» می‌تواند برای گریز از هجوم آرمان‌شهرهای اصحاب قدرت تلاش کند.

اما آرمان‌شهرهای اصحاب قدرت، مناظر بسیاری را با خاک یکسان کرده‌اند. آن‌ها با قدرت‌هایی که همه چیز را یکدست می‌کنند و ویرانی‌های گسترده‌ای که به جا می‌گذارند، شناخته می‌شوند. اگر تمام صخره‌ها را نیز جارو کنند و بین‌شان جایی برای پنهان شدن باقی نگذارند چه؟

این رفتار تدافعی جوجه‌تیغی وار ما را به یاد موجود دیگری می‌اندازد. این حرکت، قرینه‌ای، معکوسِ غم‌انگیزی دارد: تقلا‌ی یک شخص وقتی که مدت‌ها است اسیر کلیشه‌ی بدبینی افراطی شده است و با این حال، نهیب‌های بی‌پایانِ این حس بدبینی هنوز نتوانسته او را کاملاً از درجه‌ی قدرت و اهمیت ساقط کند: فرشته‌ی تاریخ والتر بنیامین. چشمان او خیره مانده، دهان‌اش باز و بال‌های‌اش به دو سو گسترده است ... صورت‌اش را رو به گذشته برگردانده است. جایی که توجه ما معطوف به زنجیره‌ای از رویدادها می‌شود، او تنها صحنه‌ی سرنوشت‌سازی را می‌بیند که ویرانه پشت ویرانه را روی هم کپه می‌کند و پیش پای او می‌اندازد ... یک توفان ... از بهشت وزیدن می‌گیرد ... مقاومت او را در هم می‌شکند و درونِ آینده به پیش می‌راندش، آینده‌ای که کمر او را خم می‌کند، و در همان حال، ویرانه‌های کپه‌شده پیش روی‌اش سر به آسمان می‌سایند. این توفان چیزی است که ما آن را پیشرفت می‌نامیم.

جوجه‌تیغی به عقب می‌رود، به جلو نگاه می‌کند، تا رخداد‌های آینده را ببیند و از برخی دوری‌گزیند و برای برخی دیگر برنامه‌ریزی کند. فرشته به جلو می‌رود، به عقب نگاه می‌کند، با تألم بسیار به سوی آینده‌ای سقوط می‌کند که برای‌اش قابل رؤیت نیست، و بر گذشته‌هایی می‌موید که قابل برگشت نیست.

آرمان‌شهرهای یغماگر چگونه ما را سردرگم می‌کنند؟ آیا جوجه‌تیغی از شکاف صخره‌ی در هم شکسته‌اش بیرون کشیده می‌شود و در حرکتِ پس‌رویِ آرمان‌شهرها به پیچ و تاب می‌افتد تا به سوی آینده بشتابد؟ یا این که فرشته‌ی تاریخ سرانجام می‌تواند با نوک بال‌های گسترده‌اش بر دیواره‌های دره‌ی تنگ بیاویزد، صاف بایستد، برگردد، و در جایی بلولد تا بتواند پنهان شود و دندان بر هم بساید و با آخرین وزش‌های باد سرکند؟ آیا جوجه‌تیغی به فرشته تبدیل خواهد شد یا فرشته به جوجه‌تیغی؟

باز هم باید گفت که انتخابی وجود ندارد. بارها اشاره شده است که تاریخ تمام جوامع تا به امروز، از هرسوکه به آن نگاه کنیم، تاریخ هیولاها است. خود آرمان‌شهرگرایی ما همیشه در نقش یک هیولا ظاهر می‌شود: Angelus erethizon: یک جوجه‌تیغی که بال‌های فرشته‌ها را دارد؛ یک وجود ملکوتی که با تیغ پوشیده شده است.

و مانند بقیه‌ی دوره‌ها، یعنی پسرعموهای مان، همان جانور - آدم‌های کتاب مور، که سرانجام آرمان‌شهر دهشتناکی را که خودش آن‌ها را به وجود آورده و از خود بیزار کرده بود در هم شکستند، باید یاد بگیریم که به شیوه‌ی بی‌سابقه‌ی یک دوره‌ی عمل کنیم و استعدادها و توانایی‌های‌اش را به طرز خشن و در عین حال، مؤثر به کار ببریم: روی نوک بال‌های مان راه برویم، با تیغ‌های مان، تیغ‌های تیزتر و جنگنده‌ترمان، به جایی بچسبیم. بر روی چهار پا، دو پا، و بدون پا بجنگیم و به سمت آبراکسای جدید شنا کنیم زیرا به ساحل نزدیک است.

این شاید تنها امکانی باشد که برای ما باقی مانده است، که به شیوه‌ای جدید عمل کنیم که در عین این که هم حیوانی و هم ملکوتی است، هیچ‌کدام‌شان نیست.

برگردان: سپیده جدیری

---

\* چاینا میویل رمان‌نویس و کنشگر چپ‌گرای انگلیسی است. آنچه خواندید برگردان این نوشته‌ی او است:

China Miéville, ['We Are All Thomas More's Children'](#), *Guardian*, 4 November 2016.